**اسوه و الگو بودن پیامبر (ص) و ..**

 ره‌نامه

**ضرورت و اهداف:** کودک باید بتواند از پیشوایان دین به یک تلقی و درکی برسد که دیگر تفاوت زمان خویش با زمان آن‌ها مانع الگوگیری نشود. در این درس ما درصدد هستیم با بیان برخی از ویژگی‌های پیامبر که برای انسان مطلوب است، به مخاطب اینگونه القاء نمائیم که فاصله زمانی مانع الگوگیری از خاتم پیامبران نمی‌شود، چرا که دستورات و سیره ایشان زمان شمول و مکان شمول است.

**شیوه ارائه:** بهتر است مربی در هنگام بیان سیره اخلاقی و رفتاری پیامبر اسلام  با گفتگو با دانش آموزان نمونه‌ها و مصادیق عینی و معاصر این رفتارها را در پیرامون دانش آموز مثال بزند؛ سیره رفتاری برخی از شهدا، حضرت امام خمینی (ره) و دانشمندان.

درس‌نامه

عنوان پیشنهادی: الگوی زندگی/ پا به پای پیامبر(ص)

متن درس‌نامه:

گم شده پیدا شده

شهر مکه در روزهای حج شهری شلوغ بود. مردم از صحرا، از ده از همه جا به آنجا می‌آمدند. بازارها پر از فروشنده و خریدار بود. طواف کعبه و زیارت همه جای خود داشت. در شهر مقرراتی بود که محترم شمرده می‌شد و نگهبانی، امنیت و آرامش آسان نبود. عبدالمطلب و همکاران در «سازمان رفاده» مشغول کار بودند، ناگهان از گوشه میدان سر و صدا بلند شد. یک عرب بیابانی با داد و فریاد شکایت می‌کرد و عبدالمطلب را می‌خواست. دسته‌ای از مردم بیکار هم دنبال او بودند. وی آمد و گفت: صبح بخیر ای رئیس و اهل مکه! مردم می‌گویند شما از بزرگان این شهر هستید، اما این چه وضعی است! دزدان شهر شما کیسه پولم را بردند، مرا بیچاره کردند.می‌خواستم قدری سوغاتی برای بچه‌هایم بخرم، ولی حالا خودم هم گرسنه می‌مانم.

عبدالمطلب گفت: «تو در این شهر میهمان هستی، ما از تو پذیرایی می‌کنیم. تو خود می‌دانی، ما نمی‌توانیم برای هر کیسه پول یا هر بسته اثاث مردم یک نگهبان بگذاریم. مردم باید خودشان مال خودشان را حفظ کنند. در میان مردم ناشناس است، ما تقصیری نداریم، ولی اگر مالت پیدا نشد آن را جبران می‌کنیم. در این روزهای حج دوست و دشمن میهمان ما هستند. حالا بگو ببینم کیسه پولت چه نشانی داشت و چگونه گم شد؟»

مرد گفت: « دهانم خشک شده، کاش یک قدری آب خوردن پیدا می‌شد!»

محمد خردسال هفت ساله دوید و یک ظرف آب به دست آن مرد داد. مرد آب را خورد و گفت: «زنده باشی پسر! اما پول من توی یک کیسه پشمی بافتنی زرد رنگ بود که درش را با نخ سیاهی بسته بودم. توی آن هفتاد دینار طلا و صد درهم نقره و قدری پول خرد بود». عبدالمطلب گفت: «شاید دزدی در کار نباشد. ممکن است پولت را گم کرده باشی، پس این قدر از دزد و دزدی حرف نزن!» مرد آرام شد، اما محمد بی‌قرار گردید. به نظرش رسید که کیسه پول را دیده باشد. صبح از خانه درآمده بود و با بچه‌ها بازی می‌کرد. یکی از بچه‌ها چیزی از زمین برداشت و زیر پیراهنش پنهان کرد. محمد یقین نداشت، برای همین بر خود واجب می‌دانست که برود تحقیق کند. از پدربزرگش اجازه خواست و به طرف خانه آن کودک روانه شد.

از داخل خانه سر و صدای بچه‌ها بلند بود، گویا بازی می‌کردند. محمد آن کودک را به نام «معاذ» صدا زد و آهسته به او گفت: «معاذ! راستش اینکه مردی پولش را گم کرده، به نظرم کیسه‌ای که تو پیدا کردی همان پول باشد». معاذ ناراحت شد و گفت: «نه! چیزی نبود! من چیزی پیدا نکردم! اصلاً من امروز از خانه بیرون نرفته‌ام!» بعد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «ببین محمد! راستش را بخواهی آن چیز یک بستۀ کوچک پول بود. می‌خواهیم آن را با بچه‌ها تقسیم کنیم! تو هم سهم خود را بگیر!» محمد گفت: «این کار، خیلی بد است خیلی زشت است! پول مال مردم است، چگونه ما برداریم؟»

بچه‌های دیگر آمدند و گفتند: «محمد! از جان ما چه می‌خواهی؟ چرا دعوا درست می‌کنی؟ اصلاً چه کسی از تو شهادت خواسته که دخالت می‌کنی؟ مگر امانت را به دست تو سپرده بودند؟ اگر سهمت را می‌خواهی، اگر نصف پول را می‌خواهی، یا اگر همه‌اش را می‌خواهی بگو! ما کیسه را به تو می‌بخشیم، آن وقت هر قدر که دلت خواست به ما بده!»

محمد گفت: «نه! موضوع این است که باید معلوم شود پول مال چه کسی بوده است. مال پیدا شده باید به صاحبش برسد.» معاذ عصبانی شد و یقه پیراهن محمد را گرفت و بنای فریاد گذاشت. محمد هم بازوی او را گرفت، در این میان بیشتر کودکان از معاذ و چندتایی هم از محمد طرفداری کردند.

سر و صدا زیاد شد، همسایگان و رهگذران جمع شدند. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید که جارچی شهر وارد کوچه شد، در حالی که داد می‌زد «خبر! خبر یک کیسه پول از یک میهمان شهر مکه گم شده! هر که آن را به صاحبش برساند سزاوار ستایش است». محمد جارچی را صدا زد و از ماجرا با خبر کرد. خبر به عبدالمطلب رسید. او پسرش حمزه عموی حضرت محمد را فرستاد. حمزه را همه می‌شناختند. همیشه هوادار حق بود و در راه حق تا پای جان ایستادگی می‌کرد. مردم به احترام او آرام شدند. حمزه گفت: «چیزی می‌شنوم، ولی از چگونگی آن آگاه نیستم، اما محمد راستگو و امین است و هرگز دروغ نمی‌گوید ... حق باید به حق‌دار برسد.» مادر معاذ ـ که از شکاف دیوار تماشا می‌کرد ـ از برپا شدن جنگ ترسید، بسته پول را آورد و جلو روی حمزه توی کوچه انداخت و گفت: «جنگ لازم نیست، بچه‌اند، نمی‌دانند چه می‌کنند».

آن مرد را حاضر کردند! نشانی درست بود! آن مرد تشکر کرد و به بچه‌ها که 25 نفر بودند مقداری پول داد. محمد نگرفت و گفت: «من جزو آن‌ها نیستم، فقط آمده بودم تا از حق دفاع کنم.» همه خوشحال و مردم پراکنده شدند، آن وقت محمد دست معاذ را گرفت و گفت: «از من ناراحت نباش معاذ! ما با هم رفیق هستیم، ولی می‌خواهم رفیق خوب باشیم. رفیق راستگو و درستکار باشیم. حالا بهتر شد یا آن طور که تو می‌خواستی؟!» معاذ گفت: «والله این طور بهتر شد، هم ما پولدار شدیم، هم آن مرد خوشحال شد. هم پول ما حلال است، هم دلخوری پیدا نشد. کار خوبی کردی که بر حرف حق ایستادی.»[[1]](#footnote-1)

این داستان زبان به زبان در شهر مکه پیچید و از آن روز دو لقب «صادق» و «امین» همراه نام محمد هفت ساله گردید.

آیا کسی که از کودکی پاک، با ادب، امین، بخشنده، راستگو و... است، نباید «الگوی» ما باشد؟

قرآن پیامبر را الگوی ما معرفی می‌کند؛ یعنی ما باید اعمال و رفتارمان مانند پیامبر باشد. **لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ**[[2]](#footnote-2)

آیا شما داستانی از زندگی و رفتار پیامبر به عنوان بهترین الگوی ما در ذهنتان هست؟

جوانمردی و شجاعت پیامبر

روزی در دوران جوانی پیامبر، مرد تاجری وارد مکه شد، عده‌ای جنس‌هایش را از وی گرفتند. مرد تاجر هر چه کمک طلبید کسی به فریادش نرسید، بر بالای تپه‌ای رفت و فریاد زد کسی در این شهر نیست که صدای مظلومی را بشنود و او را کمک کند؟

مردم شهر که از این چیزها زیاد دیده بودند، توجهی به او نکردند، ولی همین که صدایش به گوش پیامبر رسید، سخت ناراحت شد و به همراه گروهی از جوانان شهر مکه پیمان بستند از این به بعد اگر در شهر به کسی ظلم شود به کمک او بشتابند.

مهربانی و گذشت

در جنگ حنین وقتی اسرا را آوردند، در بین آن‌ها خواهر رضاعی پیامبر به نام شیما وجود داشت. او نزد حضرت آمد و از پیامبر طلب بخشش کرد. حضرت همین که فهمید خواهر رضاعی او در بین اسیران است، نه تنها او را، بلکه تمامی افراد قبیله‌اش را نیز که اسیر شده بودند آزاد کرد.

اخلاق نیک و پاکیزگی پیامبر

همیشه در سلام کردن بر دیگران پیشی می‌گرفت. کودکان را خیلی دوست می‌داشت و آن‌ها را نوازش می‌کرد و با آن‌ها به بازی مشغول می‌شد.

لباس حضرت همیشه مرتب و پاکیزه بود. و پیوسته از عطر استفاده می‌کرد. وقتی از جایی می‌گذشت تا مدتها بوی عطر او به مشام می‌رسید.

رفتار با مردم

از مردم با روی خوش استقبال می‌کرد. اگر سه روز یکی از یارانش را نمی‌دید، سراغش را می‌گرفت. اگر مریض بود، به عیادتش می‌رفت و اگر گرفتاری داشت، به او کمک می‌کرد. در کارها با مردم شرکت می‌کرد و دوست نداشت بنشیند و دیگران برای او کار کنند.

وفاداری

عمار یاسر گوید: قبل از بعثت، من و حضرت با هم چوپانی می‌کردیم. یک روز پیشنهاد کردم که فلان چراگاه برای گوسفند چرانی خوب است، فردا به آنجا برویم. حضرت هم پذیرفت. فردا به آنجا رفتم، دیدم پیامبر قبل از من به آنجا آمده است، ولی گوسفندان خود را از چریدن باز می‌دارد. از علت این کار سئوال کردم، فرمود: چون وعده من و تو این بود که با هم شروع کنیم، نخواستم گوسفندان من قبل از گوسفندان تو از چراگاه استفاده کنند.

گذشت و بخشش حضرت محمد

روزی پیامبر اکرم در بیابانی تنها زیر درختی استراحت کرده بود. یکی از دشمنان او را شناخت و با شمشیر کشیده بر آن حضرت حمله‌ور شد. همانگونه که پیغمبر راحت آرمیده بود، خطاب کرد و گفت: کیست که تو را از این شمشیر بران من نجات بدهد؟

پیغمبر بدون آن که به خود اضطرابی راه دهد، جواب داد: «خدا».

دشمن با شتاب شمشیر را فرود آورد، اما شمشیر از دستش افتاد.

پیغمبر بی‌درنگ برخاست و شمشیر را برگرفت و به او فرمود: «کیست که تو را از این شمشیر نجات بخشد؟»

او که جز ترس و وحشت جوابی نداشت گفت: هیچ کس

پیغمبر او را بخشید و از او درگذشت و فرمود: از من یاد بگیر که چگونه می‌توان رحم داشت. او از دوستان آن حضرت شد.

\*\*\*\*\*

دو دسته کارت داریم، روی یک دسته لباس‌های اسلامی و پسندیده را نوشتیم و روی دسته دیگر لباس‌های نامناسب و غیرمناسب را، شما می‌توانید کمک کنید تا آن‌ها را نام ببریم.

لباس اسلامی و پسندیده

لباس نامناسب و غیر اسلامی

لباس ساده لباس با عکس زننده

لباس مخصوص به خود لباس دیگران

لباس پاک لباس نجس

لباس بلند لباس کوتاه

لباس اندازه لباس غیر معمول

لباس با رنگ مناسب لباس با رنگ زشت و زننده

داستان: «غذای دسته جمعی»

داستان از آن جایی شروع شد که پیامبر گرامی اسلام، حضرت محمد همراه اصحاب و یاران خودشان به سفری رفته بودند. بعد از طی کردن مسافتی طولانی، تصمیم گرفتند که استراحتی کنند و غذایی بخورند. سپس به سفر خود ادامه دهند. برای همین هم از اسب‌ها و شترهای خود پیاده شدند. بارهای خود را بر زمین گذاشتند و تصمیم گرفتند که برای غذا، گوسفندی را قربانی و آماده کنند.

یاران پیامبر که از آن حضرت یاد گرفته بودند که همیشه در کارها یکدیگر را یاری کنند، هر کدام مسئولیتی را قبول کردند. یکی از اصحاب گفت: «قربانی کردن گوسفند با من.» دیگری گفت: «کندن پوست آن با من.» سومی گفت: «پختن گوشت آن با من.» و ... . به این ترتیب هر کسی، کاری را قبول کرد.

در این هنگام، صدایی به گوش اصحاب رسید: «جمع کردن هیزم از صحرا هم با من». همه این صدا را می‌شناختند. صدای مبارک پیامبر بود. هیچ کس انتظار کمک کردن از پیامبر را نداشت. آخر او فرستاده خدا و رهبر آن‌ها بود. برای همین هم به پیامبر گفتند: «یا رسول الله! شما زحمت نکشید و راحت بنشینید. ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را انجام می‌دهیم.» رسول گرامی اسلام فرمود: «می‌دانم که شما انجام می‌دهید، اما خداوند بنده‌ای که در میان یارانش خود را بالاتر ببیند و برای خود نسبت به دیگران امتیاز خاصی قائل شود، دوست ندارد.»

حضرت این جمله را فرمود و سپس به طرف صحرا حرکت کرد و به مقدار لازم هیزم از صحرا جمع کرد و برای پختن غذا آورد.

این داستان، یکی از رفتارهای زیبای پیامبر گرامی اسلام بود. به نظر شما از این داستان چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟

اما یک سئوال: هر کس که قسمت‌های قبل را خوب گوش کرده باشد، می‌تواند پاسخ این سئوال را بدهد. گفتیم که قبل از ما چه کسانی بر پیامبر گرامی اسلام درود و صلوات فرستاده‌اند؟ بله، خداوند و ملائکه.

ره‌توشۀ راهیان نور

**تابستان1390**

**« کودکان »**

**Amoorohani.com**

**Mahdishahbzi.blog.ir**

**09338266795**

1. . قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، مهدی آذر یزدی، ج 8، ص 18. [↑](#footnote-ref-1)
2. . احزاب، 21. [↑](#footnote-ref-2)